

چنان کن که لطف تو یارم شود
 بجز خود مکن آشنایم بکس
 بمهر بتان مبتلایم مکن
 دهانم پر از شکر شکر ساز
 ز میخانه و حدتم جام ده
 بود جمله افعال من ناقبول
 چو مشرب بده ره بمیخانه ام
 بیا ساقی ای مایه زندگسی
 بمن ده که مستانه مستی کنم
 بیا ای مغنی نوائی برار
 بخش نغمه غمگدازی که من

پی طاعت آموز گارم شود
 که يك جان بيك تن در آفاق بس
 نشان خدنگ بسلايم مکن
 خلاصم کن از دام عشق مجاز
 بنا کامیم بنگر و کام ده
 ببخش آنچه کردم بحق رسول
 مکن یکدم از خویش بیگانده ام
 که دارد طرب از تو پایندگی
 دلیرانه شاهد پرستی کنم
 که بیتو نباشد میم سازگار ۵۰
 توانم ز نعت نبی دم زدن

نعت سرور کائنات و خلاصه سربجرات و شافع روز جزا و نجات انبیاء
 در بحر افتخار و خازن راز گردگار ابر القاسم محمد (ص)

محمد شهنشاه عرش آستان
 عمل ران دروازه کبریا
 شه لامکان سیر گردون خیم
 حبیب خداوند آمرزگار
 کلید در گنج راز خدا
 اگر کفر نبود سزد کردگار
 اگر جبهه بوالبشر مستنیر
 برون مینمودند از عالمش
 مهین سرور کاروان وجود
 شده خلق پیش از همه نور او

محیط سخا خسرو انس و جان
 علمدار جیش و صف انبیا
 ستاره سپاه ملایک خدم
 شفاعت کن امت زشتکار
 سبب بهر ایجاد ارض و سما
 نماید ز ایجاد او افتخار
 نمی بود از نور آن بی نظیر
 نمیخواند هرگز کسی آدمش
 گر انمایه یکتا در بحر جود ۶۰
 ز ام الکتابست منشور او

بشمع رخس در شبستان جاه
 بود مفسر آسمان و زمین
 سر و سرور جمله کاینات
 رخ مهر و مد روشن از نور اوست
 نماینده راه کم گشتگان
 باو عاصیانند اقیانوار
 بود خادم در گهش نیک بخت
 بدرگاه جاهش دو خدمتگزار
 جنیبت کش شوکتش جبرئیل
 حسیض درش اوج چرخ برین
 بود آب پاش درش سلسبیل
 ز دلها زداینده زنگ کفر
 بود شقه بند لوایش فلک
 رسولان که بر عالمی منجیند
 ز یمنش براهیم را در جهان
 سلیمان بآن جاه در روزگار
 شبانیش گر میندودی کلیم
 مسیحا چو از مقدمش مرده داد
 بود همچو یوسف غلامش هزار
 بی خدمتش چون خضریا فشرد
 فلک سایبان جلالش بود
 سوادى بود از رخس آفتاب
 ند خورشید و ماهست بینی عیان
 بود والضحی و صفی از روی او
 قضا نام او کرد آیس رقم

۷۰

۸۰

دو پروانه باشند خورشید و ماه
 مشرف کس صدر عرش برین
 جهان کرم زبده ممکنات
 خط شرع ، طغرای منشور اوست
 ز دوزخ رهاننده عاصیان
 که شد ضامن عفو پروردگار
 گدای درش صاحب تاج و تخت
 شب و روز باشند لیل و نهار
 بود مجلس آرای جاهش خلیل
 با جلال در عرش کرسی نشین
 مگسران خوانش پر جبرئیل
 مبدل بایمان کن رنگ کفر
 پیاده روان در رکابش ملک
 همه پیش تازان جاه ویند
 شده نار نمرود باغ جنان
 سرهنگیش میکند افتخار
 شدی طور او اوج عرش عظیم
 دمش زین جهت روح بر مرده داد
 بمصر عزیزی همه شهریار
 سرچشمه زندگی راه برد
 جهان خوان بزم نوالش بود
 مه و انجم از نور او بهره یاب
 ز هجرش نهادست داغ آسمان
 سواد است واللیل از موی او
 دو ابرو و مژگانش نون والقلم

قدم بر زمین تا نهاد آنجناب
زهی عزت و جاه و قدر و کمال
ز انوار فیض آفریدش خدا
یگانه بوحدت بود آنچنان
بود زینت آفرینش ازو
چراغ پسین نور شمع ازل
بود محرم پرده غیب او
بود عاصیانرا بلطفش امید
حق از نور مطلق ورا بود کرد
چو از نور مطلق بود پایه اش
بری باشد از سایه، ذاتش چنان
ازان در جهان سایه او را نبد
چنان سایه گردد بساو آشنا
همای فلک بلبل باغ اوست
بجز او نزیبد بکس سروری
بود بسکه وصف کمالش گزاف
زمعراج آن خسروانس و جان
بیا ساقیا جام رخشان بیار
بمن ده که رقص روانی کنم
بیا مطرب ای همدم راز من
مخالف نما چون عراقی مباش
که شاید ز آهنگت ای نیک فال
کشم در معنی بسلك بیان

فلک گفت یا لیت کنت تراب
بقرب خودش داده جا ذوالجلال
بدست قضا پروریدش خدا
که خود هم نمیگنجد اندر میان
بود پرتو شمع بینش ازو
چو ایزد بود بی قرین و بدل
بود آگه از سر لاریب او
که بر قفل رحمت بود او کلید
ز نور علی نور موجود کرد
ندیده چو خورشید کس سایه اش
که نور مجسم بود مهرسان
که بیمثل میخواستش حق چو خود
که از نور فیض آفریدش خدا
دو عالم منور ز مازاغ اوست
برو ختم گردیده پیغمبری
خرد مینماید بعجز اعتراف
چنین بر نری یافتد آسمان
از آن رشك لعل بدخشان بیار
ببزم طرب جانفشانی کنم
ز يك نغمه صد غصه پرداز من
بغمزه هم آیین ساقی مباش
چو مشرب برم ره باوج خیال
زنم دم ز معراج شاه جهان

صفت «عراج سرورانس و جان و منغر زمین و آسمان چشم و پغراخ او باب پینش
زینت بزم آفرینش هادی گل رسول ابوالقاسم محمد (ص)

- ۱۱۰ شبی روشنی بخش صبح امید
چو جام مدو مهر سرسبز نور
سیاهی نگشته به پیرامنش
بسان سویدا شبی دلنشین
در آنشب شدی روزاگر جلوه گر
سیاهی ز عالم چنان دور شد
سواد بصر شد مبدل بنور
در آنشب ز دربار رب جلیل
که ای خازن گنج اسرار ما
سفر کن بسوی زمین ز آسمان
۱۲۰ بگویش که ای مفرروزگار
بیاور بدرگاه ما مهرهش
بتعجیل ازین مرده روح الامین
چنان بر زمین آمد از آسمان
سمندی که بر آسمان تاخته
نماید ازو چابکی برق وام
براق سبک سیر گردون نورد
سبک رو تر از خنک وهم و خیال
ز باد بهاری سبک کام تر
فلک پاید خنک مبارک جبین
۱۳۰ کمیت فلک سیر فرخنده رو
- که ظلمت شد از نور او ناپدید
چو صبح سعادت ز ظلمت بدور
نیالوده از تیرگی دامنش
سواد بیاض رخ حور عین
نمودی ز خال سیه تیره تر
که خال سیه چشمه نور شد
چو بیننده نادیده را دید کور
چنین امر گردید بر جبرئیل
رسول سبک سیر دربار ما
درود مرا بر حبیبم رسان
بعزت ترا خوانده پروردگار
که سازیم از سر غیب آگهش
جنبت کشیدش ز چرخ برین
که فضل الهی سوی بندگان
چو مه ، پاره نعلی انداخته
بود در فر آساو گردون خرام (۱)
که دست قضا نعلش از ماه کرد
بود سایه را پویه با وی محال
ز کوه تحمل با آرام تر
هماسایه رخس سعادت قرین
به دو برده از توسن فکر گو

(۱) - نسخه ، ن، بود در فرفش را دگرگون خرام

سمند بلند اختر نيك فال
برفتن قند سایه اش گر زپی
چو از چابکی رو بشوخی نهد
گر از مرکز خاک آن تندرو
چو در رفتن آن همایون هما
چونگرفته باشد بجایش قرار
پیویه ازو مانده خنک فلک
بود تیز رو ترز تیسر شهاب
شتابنده مانند ابر بهار
ازل تا ابد باشدش نیم گام
بتازی گر امروز از چابکیش
چو کوهش شکوه و چو برفش شتاب
چو شهباز نور نظر تند و تیز
بمعظم بعد از سلام و درود
که ای شهریار فلک آستان
ز قدر و شرف امشب ای شهریار
ز دولتسرایت قدم نه برون
ز بیت الشرف پای چون آفتاب
قدم رنجه فرما بنیلی رواق
مزین نما قصر ناهید را
بفرق سر فرقدان پا گذار
ز انجم فلک دیده دارد براه
بدولت برابر سیهر برین
چو یعقوب از انتظارت سفید

کز انجم بود میخ و نعلش هلال
رسد بعد صد سال بر گردوی
بيك گنبد از هفت گنبد جهد
شود لامکان سیر هنگام دو
شود ماه نعلش بسنگ آشنا
پس از بازگشتش^(۱) بر آید شرار
مگس کی تواند پرد با ملك
بتمکین جهان کرد چون آفتاب
بود تنگ بر جلوه اش روزگار
سبق جسته بر ابلق صبح و شام ۱۴۰
بيك گام پیش افتد از روز پیش
بتمندی چو باد و بزمی چو آب
چو شاهین جان زود از جای خیز
چنین عرض بر خاکیایش نمود
طفیل وجودت زمین و زمان
بمهمانیت خوانده پروردگار
که من درر کابوت شوم رهنمون
بنه بر سر چرخ زرین قباب
بتو قدسیانرا بود اشتیاق
مشرف نما بزم خورشید را ۱۵۰
قدم بر سر چشم عیسی گذار
برایت بر افروخته شمع ماه
نهدت بپا تا ملایک جبین
شده چشم انجم براه امید

ز شوق وصال در ایوان عرش
 همد قدسیانند در انتظار
 بشوکت سوی عرش اعلیٰ خرام
 قدم را ز بالا بیالا گذار
 مشرف کن این هفت اورنگه را
 کد تاکی زمین قدومت زمین
 قدم نه بخلوتکه کبریا
 چو بشنید ازو جبرئیل این پیام
 ز حوشحالی از جای جست و نشست
 ازین مژده بالید بر خود چنان
 مصمم برفتن شد از این نوید
 بتمظیم پیک سعادت نصیب
 بر آمد پیشت سمند آنجناب
 باجلال شد بر جنیبت سوار
 برخش سعادت بدانسان نشست
 عنان داد بر توسن تیزتک
 بگردون نوردی سبک خیز شد
 روان گشت جبریل اندر رکاب
 چو عازم شد از امهانی سرای
 پس آنکه بطور او فتادش عبور
 از آنجا دگر رو باقصی نمود
 گذارش چو بر عنصر نار شد
 بسان دعا های دور از ریا
 نخستین قدم زد باول سریر

۱۶۰

۱۷۰

بود عید کرسی نشینان عرش
 بکف نقد جانها برای نثار
 بعزت از آنجا بیالا خرام
 بجائی که میدانی آنجا گذار
 کم از چرخ کن اندک این سنگه را
 زند طعنه دایم بعرش^(۱) برین
 بر آ بر سریر سپهر علا
 ز بسیاری شوق خیرالانام
 کمر را بعزم سفر چست بست
 که شد تنگ بروی زمین وزمان
 پیام آوردش زود یکران کشید
 بدادش عنان و گرفتش رکیب
 چو بر اوج گردون بلند آفتاب
 چو عرشی که گیرد بکرسی قرار
 چو خورشید بر چرخ گردان نشست
 که تا در نوردد بگامی فلک
 چو برق درخشان شروریز شد
 مهی همسفر گشت با آفتاب
 بییت الحرامش شدی رهنمای
 شد از برق نعلش پراز نور طور
 ز اقصی هم آهنک بالا نمود
 برو شعله نار کلنار شد
 بیک لحظه بر شد باوج سما
 رخ مه شد از نعل اسپش منیر

(۱) - نسخه، م. بچرخ برین

بتعظیم آن خسرو ائس و جان
بنعلین آن مهر اوج لقا
میش بندۀ حلقه برگوش شد
دوم قصر را چون مزین نمود
بسر مشق از ابروی آن جناب
ز روزی که رخ سوده بر پای او
چو بزم سوم شد مشرف گهش
بخدمتگزاریش آهنک کرد
برآمد چو بر صدر چارم رواق
زر مهر بنمود بر وی نثار
بپیش فروغ رخ آن جناب
جهان تا شود روشن از وی تمام
شد از منظر چارمین چون روان
یل انجمش سود برپا جبین
ز سرهنگیش صاحب نام شد
چو منزل گهش شد ششم آسمان
متاع سعادت از وی وام کرد
نمود از ششم بارگه چون خرام
زحل سود چندان بیایش جبین
براهش چنان سود روی امید
ثوابت ز شوقش بپا خاستند
غبار رهش را همه اختران
بدیدار او تا گشودند چشم
تریش بنمود گوهر نثار
حمل گشت با ثور قربان او

بپا خاست از جای خود آسمان
ز روی شرف ماه شد جبهه سا ۱۸۰
زیاد آفتابش فراموش شد
بیایش دبیر فلک جبهه سود
یکی کرده بگرفت و شد کامیاب
شده تیر بر چشم اعدای او
بکیسوی خود رفت زهره رهش
دف خویش را پاره باچنگ کرد
بیاراست عیسی ز مهرش اطاق
بگرد سرش گشت پروان دوار
ز شرمندگی باخت رنگ آفتاب
ز گرد رهش نور بنمود وام ۱۹۰
برو گشت مشکوی پنجم مکان
بگردن در افکند شمشیر کین
ملقب بمریخ و بهرام شد
خریدار او مشتری شد بجان
بقدری که میخواست انعام کرد
شدش مسند چرخ هفتم مقام
که از جبهه اش بر طرف گشت چین
که گردید روی سیاهش سفید
ز هر هفت خود را بیاراستند
کشیدند بر چشم خود سر مهسان ۲۰۰
همه روشن از وی نمودند چشم
باو گشت عیوق خدمتگزار
کمر بست جوزا بفرمان او

رها کرد خرچنگ رفتار بد
 چو سنبل شدی سنبله عطربیز
 چنان نیش عقرب بدل شد بنوش
 فدا کرد بزغاله خود را باو
 شدندی فلکرا همه ساکنان
 عزیمت چو بر چرخ اطلس نمود
 ۲۱۰ ازین هفت ونه کرد آنسان عبور
 از آنجا دگر میاید بالا نمود
 جهان دگر چونکه کردید طی
 که قوت مرا نیست دربال و پیر
 برفتن هم از بسکه تعجیل داشت
 سمند عزیمت زمانی چو راند
 فرود آمد و شد بر فرف سوار
 پس از مدتی آمدش این ندا
 پیاده چو طی گشت راه وصال
 که نعلین بیرون نماید ز پا
 ۲۲۰ که پاپوش از پای بیرون میار
 که کفش تو تاج سر عرش ماست
 قدم همراه کفش بالا نهاد
 از آن بوالبشر برده بروی پناه
 بدر گاهش از صبح روی امید
 ملک خادم کلب در گاه اوست
 فشارد اگر حلام او پا بعرش
 کند افتخار از شرف دمبدم

ز جان کلب در گاه او شد اسد
 ترازو ز وی کفه پر کرد نیز
 که بانگ زه آمد ز قوشش بگوش
 ازو دلو شد صاحب آب و رو
 ازو بهره ور چون زمین ز آسمان
 ازو پایه عرش کرسی فرود
 که از پرده چشم بیننده نور
 ز بالا هم آهنگ بالا نمود (۱)
 رسانید جبریل بر عرض وی
 ازین بیش تا کرده است همسفر
 پیام آورش را به پی واکداشت
 براق سبک سیرش از پویه ماند
 بتعجیل میرفت از شوق یار
 که دیگر پیاده بیالا بیا
 رسیدش ز تعظیم این بر خیال
 دوباره رسیدش ز غیب این ندا
 قدم بر سر عرش اعلی گذار
 بر او خاک پای توزینت فراست
 بجائیکه بایست آنجا نهاد
 که روز جزا گرددش عذر خواه
 نساید کجا میشود روسفید
 فلک پایه سلم جاه اوست
 نماید ملاقات همراه فرش
 سگ کوی او بر غزال حرم

(۱) بالا در مصراع اول بمعنی ملاء اعلی میباشد

بدو شمع بزمش مه مستنیر
فلک پرچم رایت آن جناب
یل انجم از تیغ یازان اوست
ز کرد ره توسنش مشتری
اگر پا گذارد بفسوق زحل
بود پاسبان درش پیر چرخ
ز کشت سخایش بچرخ برین
پی خدمت خادم او مدام
فتد پیر تو لطفش اربر سما
ز جودش نباشد کسی در جهان
شده آدم از دولتش بوالبشر
میجا ازو صاحب دم شده
بعالم نمیداشت چندان شرف
خضر تشنه رشحه جام اوست
پی ذات او نوح فرخنده بخت
فلک کرد نعل سمنش بود
بود و صفش از هر چه گوئی فزون
حدهیچکس نیست در روزگار
شود سرفراز و کند قد علم
بتحریر توصیف آن شهریار
چو تعریف او نیست یارای من
بیا ساقی ای رونق زندگی
از آن رشک خورشید خاور بیار
بمن ده که تا شادمانی کنم
بیا مطرب ای مجلس آرای عیش

عطارد بود حکم او را دبیر
مه سر علم باشدش آفتاب
۲۳۰ بخدمت ز شمشیر یازان اوست
سعادت ستاند ز نیک اختری
شود نحسایش با سعادت بدل
سک آستانش بود شیر چرخ
ثریا بود چون حمل خوشه چین
کمر بستد جوزا بصد احترام
کند کسب خورشید از وی ضیا
پریشان بجز کاکل گلرخان
بخدمتگزاریش بستد کمر
چو خورشید مشهور عالم شده
۲۴۰ نمیشد اگر طور موسی نجف
ز جان آرزومند انعام اوست
ز طوفان سلامت برون برد رخت
سر سرکشان در کمندش بود
بود از حد و حصر مدحش برون
کند شمه بی وصف او را شمار
ز تحریر تعریف و مدحش قلم
کمی میکند صفحه روزگار
برای چه بیهوده گویم سخن
بود عمر را از تو پایندگی
۲۵۰ از آن آب مانند اخگر بیار
چو مشرب ز تو کامرانی کنم
سرود خوشت زینت افزای عیش

مريض غمت را دوایی رسان
 ز شهناز شوری فکن بر عراق
 حسینى صفت راستی پیشه ساز
 بعشاق مسکین نوایی رسان
 کزو بهره یابند اهل مذاق
 بزرگی کن و کوچکی را نواز

مدح شاهنشاه زمان و فرمانده ایران و تاج بخش سلاطین ترکستان
 و هندوستان وایت افراز ملک عجم و قیصر غلام دارانند سلیمان
 سکندر بارگاه سرور پادشاهان و خسروان روی جهان نظر سبحان
 نادر دوران نادرشاه افشار

علم برکش ای کلک گوهر فشان
 سبک سیرگردان بملک سخن
 در معنی از بحر دانش برآر
 گهر ریز کن صفحه در چون صدف
 ۲۶۰ گهر های ناسفته آبدار
 بدانگونه بر صفحه بنما رقم
 بود در جهان تا ز تو یادگار
 شهری کاسمان باشدش آستان
 شه نافذ الامر و فرمانروا
 فلک بارگاه و ملایک جنود
 مدار فلک بر مراد ویست
 رکابش بود بوسه گاه شهان
 غلامان جاهش فریدون فرند
 بحکمش مطیعند لشکر کشان
 ۲۷۰ برد عهد اسکندر نامسدار
 بزیر نكینش جهان آمده

شکوهش اگر دیدی **افراسیاب**
 بعهدهش اگر میشد **اسفندیار**
 کجا رفت **داراب** کشور گشا
 ز قزو شکوهش **فریدون** خجل
 ز آوازه شوکتش در جهان
 سران سپاهش چو شاهان بسر
 ز بیمش دهد هفت کشور خراج
 چو رخسار آن سایه ذوالجلال
 جهان مروّت سپهر وقار
 زبردست هر دست دست ویست
 همای هوای ظفر تیر اوست
 اگر برق تیغش فتد بر فلک
 فتد سایه خنجرش گر بنخاک
 شود افعی رمحش از کینه ور
 سحاب از شود تیر او را هدف
 عقاب خدنگش گشاید چوبال
 سحاب کرم از عطایش خجل
 کمین بخشش تخت و افسر بود
 نشانی ز عدل وی اندر جهان
 ز بس گشت از جور او شرمناک
 ز انصاف او گر گک مثل شبان
 ز عدلش نمایند کبک و عقاب
 چنان عدلش انصاف را فاش کرد
 ز آوازه عدل او میتسوان
 فلک بارگاهست و انجم سپاه

شدی زاتش خجلت و شرم آب
 بدربار او بود خدمت گزار
 که آرد بدرگاه او التجا
جهم از شوکت صولتش منفعل
 شده کم کنون اسم و رسم **کیان**
 گذارند از دولتش تاج زر
 ز شاهان ستاند بشمشیر باج
 بدی آفتاب از نبودی زوال
 محیط سخا **نادر** روزگار ۲۸۰
 باین رفعت افلاک پست ویست
 کلید در فتح شمشیر اوست
 بسوزد ازو پروبال ملک
 ز زخمش شود گاو ماهی هلاک
 کند رستم چرخ را جان بسر
 گهر سفته آید برون از صدف
 بیند ازو نسر طایر زوال
 بود بحر از بخشش منفعل
 ازو سلطنت سگه بر زر بود
 نماندست از نام **نوشیروان** ۲۹۰
 فرورفت **حاتم** چو **قارون** بنخاک
 شده گله را روز و شب پاسبان
 بیک آشیان صبح نا شام خواب
 که خفّاش با مهر پر خاش کرد
 که در چشمه ماه شستن کتان
 جهانش بسود زیر فتر کلاه

بعهده وی از عدل روی جهان
 نهد حلمش اریا بچرخ برین
 چراغ جهان بخشش عام اوست
 ۳۰۰ بود خیمه شوکت او سپهر
 نکین **سلیمان** در انگشت اوست
 بود شقه رایتش آسمان
 کشد تیغ کین را اگر از غلاف
 دل و دست او در کرم بحر و کان
 بر ازنده افسر خسروی
 اگر حشمتش بیند **اسفندیار**
 سران سپاهش **سلیمان** حشم
 بشکل درم گشت خورشید از آن
 نمیداشت از رایتش گریستون
 ۳۱۰ پی میمنت پیر افلاک را
 سپاهش چو رستم همه نامدار
 کند هر یکی با هزاران سپاه
 بروز جدل هر یکی همچو شیر
 نیامد چو او خسروی نیکبخت
 برو ختم شد شاهی و سروری
 فلک راست تا افسر زر بسر
 بود دولتش در جهان پایدار
 همیشه بیدخواه فیروز باد
 باقبال او ره نیابد زوال
 ۳۲۰ بیا ساقی ای در نکویی تمام
 از آن لعل سیال یعنی شراب

بسان حرم گشته دارالامان
 فرو میرود آسمان بر زمین
 شرف یاب سیم و زر از نام اوست
 مد سر علم باشدش قرص مهر
 کلید در صبح در مشت اوست
 شده تنگ بر حشمت او جهان
 دل قاف چون کاف باشدش کاف
سلیمان نژاد و **سکندر** نشان
 کهن دیر را باشد از وی نوی
 ز کون و مکان مینماید فرار
سکندر شکوه و **فریدون** خدم
 که یابد ز نامش شرف در جهان
 شدی خیمه آسمان سر نگون
 بود همچو سرو اوایش عصا
 تهمتن چو رویین تن **اسفندیار**
 بجزرات ستیزی در آورد گاه
 بخصم افکنی شو قمنند و دلیر
 سزاوار باشد باوتاج و تخت
باحمد بدانسانکه پیغمبری
 مشرف بنامش شود سیم و زر
 ز کشور ستانی شود کامگار
 شب روز او صبح نوروز باد
 نکهداردش حضرت ذوالجلال
 که بیتو بود زندگانی حرام
 بیک جرعه ام سازمست و خراب

بیا مطرب ای نغمه‌ات غم‌گداز
بیزمم بسر آ از ره راستی
من بینوارا نوایی رسان

رها کن ز کف دامن خشم‌وناز
که آورده شد آنچه میخواستی
که دلگیرم از صحبت زاهدان

خطاب زمین بوس و عرض نیاز بدر بار فرمانده سرفراز

حضرت صاحبقران

شها خسروا معدلت گسترا
مصون باد اقبال تو از زوال
بسی سال فردوسی پاک دین
بفرمان محمود کشورکشای
نگردید اگر چه عبث نکته سنج
سخنهای نیک و پسندیده گفت
بجسم سخن گرچه دادست جان
کلامش خرد وحی انگاشتی
اگر قصه رستم داستان
پسندیده ممدوح نبود اگر
نظامی که از نظم او لاکلام
قلم راند بر صفحه روزگار
بدانش جهان سخن را گرفت
برو ختم گردید دانشوری
کهن داستانها ازو تازه شد
بیمبر توان گفت بر آنجناب
باطهار اعجاز او خمسه بس
ازو قیمت در دانش فزود

خداوند گارا بلند اخترا
دمی گوش کن تا کنم عرض حال
خداوند نظم و سخن آفرین
بترتیب شهنامه افشرد پای
که دادش بهر بیت محمود گنج
ولی آنچه را گفت تا دیده گفت ۳۳۰
چه حاصل که کردست مدح گران
بتعظیمش از جای برداشتی
نمیبود یا مدح زردشتیان
سخن آفرین را ندارد ضرر
جهان سخن راست نظم و نظام
بتعریف اسکندر نامدار
بدانسانکه آمد خرد درشگفت
بملك سخن زیبادش سروری
سکندر ازو صاحب آوازه شد
که چون خمسه بی هست او را کتاب ۳۴۰
چو اونکته سنجی ندیدست کس
در ایام تونیست اکنون چه سود

که مانند من مدح خوانت شود
 گهرهای معنی نشارت کند
 چو شدنوبت خسرو دهلوی
 بملک سخن رایست افراز شد
 کلامش در اوراق لیل و نهار
 ازو گشته خرم گلستان نظم
 سکنند ز افکار او زنده شد
 ۳۵۰ ز تحریر کلکش عطار دخیل
 بر افراخت تا رایت خسروی
نظامی چو در محفل روزگار
 پس از او چونوبت بخسرو رسید
 ز دانشوری پنج را ده نمود
چو جامی بیزم سخن پا نهاد
 ز میخانه فضل شد کامیاب
 اگر کلک او زیر چرخ کهن
 چو سبع شداد اندرین روزگار
 چو از نظم شد **هاتفی** سر فراز
 ۳۶۰ شد از خامه مشک بیزش جهان
 بتعریف این بس که در روزگار
 که اکنون بتضمین بیان میکنم
 بسرو ختم شد منصب شاعری
 گر امروز میداشتهندی وجود
 که شویند اوراق خود را همد
 ز مداحیت سر فرازی کنند
 شود هر یکی ملجاء خاص و عام

نگارنده داستانت شود
 چو من فخر درروز کارت کند
 زد اندر جهان نوبت خسروی
 ز پیشینیان جمله ممتاز شد
 بود زیب مجموعه روزگار
 ز دانشوری گشته سلطان نظم
 سخن از معانیش پاینده شد
نظامی ز تقریر او منفعل
 مسخر شدش کشور مثنوی
 بترتیب خمسه نمود افتخار
 باوراق گیتی قلم در کشید
 ز پیشینیان گوی دانش ربود
 قضا باب معنی برویش گشاد
 ز کلکش بهار سخن یافت آب
 نمیکشت معمار قصر سخن
 نمیماند چون سبعه بی یادگار
 چو خسرو شدی پنج نوبت نواز
 معطر چو کیسوی مه طلعتان
 مرا باشد از **قاسمی** یادگار
 در گوش دانشوران میکنم
 چو بر سامری شیوه ساحری
 سزاوار ایشان بجز این نبود
 زسیل ندامت سرا پا همه
 بملک سخن تر کتازی کنند
 بنیکی بر آرد ز مدح تو نام

بدهر از ثنایت مکرم شود
ز انعام عامت شود بهره یاب
مرا زبیدا کنون که در روزگار
کلام من و نظم پیشینیان
گرایشان سخن را چو در سفته اند
پس از اینجهت تاشنیدن کنون
خصوصاً که از مدحت ای شهریار
باقبال دور از زوالت ز در
چراغ خرد شمع بزم منست
همه نکته هایم چو در آبدار
ثنایت نمیشد گرا آیین من
کنون گوی دانش زمیدان فکر
بر افراشتم رایت خامه را
بمدح تو کلکم گهر ریز شد
هر آنکس که نظم مرا گوش کرد
جهان سخن شد مستخر بمن
کلامم مسلسل سراپا بود
ز شیرینی نکته های خوشم
چو شاهان براهست طبل و علم
اگر چه نباشد سزاوار من
ز مدح تو از بسکه دارم غرور
چو هستم ثنا خوان تو در جهان
مرا پیش ازین اعتباری نبود
نظامی صفت از بلند اختری
صدف وار بر دامن روزگار

چو خورشید مشهور عالم شود
بدانسانکه قرص مه از آفتاب
ز مدحت بایشان کنم افتخار ۳۷۰
ندارد بهم نسبتی در جهان
ولی جمله نادیده را گفته اند
بود دیده را فرق از حد بیرون
شده نوک کلکم جواهر نثار
ز کلکم شده دامن دهر پر
ز گلزار نظم جهان گلشنست
بود زینت افسر روزگار
نمیداشتم رو بملک سخن
ربودم ز مدحت بچوگان فکر
فکندم ز آوازه شهنامه را ۳۸۰
سمند خیالم سبک خیز شد
کلام **نظامی** فراموش کرد
مسلم مرا شد ز مدحت سخن
چو زلف بتان دلا را بود
شود نیشکر خامه سر کشم
بملک سخن از دوات و قلم
بدینگونه هرگز سرایم سخن
صلا میزنم زان بنزدیک و دور
زبانم بلندست بر همگان
ثنای توام قدر و عزت فزود ۳۹۰
بیابم ز دانشوران برتری
ز مدحت بر بزم در شاهوار

چو خسرو ز نوبت خسروی
 نیم گر چو فردوسی اندر کلام
 خموشی بود چون طریق ادب
 ز ناسازی عالم بی مآل
 لایق قلم بر فرازم چنان
 با آورده ام عقل دانش قرین
 ببینند دانشوران جهان
 سپهر سخن پیش من گشته پست ۲۰۰
 بشرطی که مذکور شد بعد ازان
 که گردند گلچین بستان من
 بیا ساقی ای مهر برج کمال
 بمن ده ازان باده لعل قام
 که من عاشق رند و دیواند ام
 مغنی دلم گشت از غصه تنگ
 مرا از سرودی بیاور بشور
 که شاید ز بحر غم روزگار

ز مدح تو در کشور مثنوی
 ترا صد چو محمود باشد غلام
 بخواهش گشایم برای چه لب
 نیابد بوصفم رهی اختلال
 که احسنت خیزد ز کسرو بیان
 کند هر زمان صد هزار آفرین
 گهر ریزی کلاک عنبر فشان
 جهان معانی شده زیر دست
 سزاوار باشد بدانشوران
 سبق خوان طفل دبستان من
 که خورشید رویت نبیند زوال
 خلاصم کن از قید ناموس و نام
 مرید تو و پیر میخانه ام
 بزنجنگ عشرت بدامان چنگ
 سرای مرا ساز دارالسرور
 سلامت رود کشتیم بر کنار

تسریف «دینچه» و «سپید» فنظم این کتاب «دستخطاب»

شبی در شبستان فخر و خیال
 ز حکمت بمن گشت آموزگار ۲۱۰
 چنین گفت با من ز دانشوری
 مکن دامن دانش از کف رها
 شب و روز در نکته سنجی بلاوش
 بیازار ایجاد در نزد من

خرد رهبرم شد بیزم کمال
 نهان رازها را نمود آشکار
 که خواهی اگر در جهان سروری
 که مرآت دل یابد از وی صفا
 که از وی شوی صاحب عقل و هوش
 یگانه دری نیست مثل سخن

سخن زینت آفرینش بود
 سخن آبروی بنی آدمست
 خضر هرگز از چشمه زندگی
 اگر میشدی از سخن بهره یاب
 ازو طوطی نطق گویا شده
 طفیل ره اوست نوح قلم
 محرر از و گشته دیوان صنع
 سخن گر نبودی بملک وجود
 سخن باشد آگه در کار غیب
 سخن زیب دیوان عالم بود
 همای همایون اوج خیال
 گلاب گل بوستان (۱) هنر
 شمیم نسیم بهار فضا
 فروغ چراغ زبان آوران
 مدار حصار دیار جهات
 مسیح صبیح ملیح زبان
 انیس جلیس صغیر و کبیر
 سمند سبک خیز میدان فهم
 مزین کن بزم شاه و گدا
 در درج گنجینه عقل و هوش
 مرصع از و مطلع روزگار
 بجز ذات باری تعالی نبود
 نخستین در بحر امکان جود

سخن سرمه چشم بینش بود
 بتعریف او هر چه گویم کمست
 نمیخورد از بهر پابندگی
 چو دانشوران فضایل مآب
 چو شیرین زبانان شکر خا شده
 عطار از و گشته صاحب رقم ۴۲۰
 معطر از و گشته بستان صنع
 کس از ذات معبود آگه نبود
 بود مخزن گنج اسرار غیب
 شرف نامه نسل آدم بود
 غزال حریم جهان کمال
 بیان روان زبان هنر
 سحاب پر اب بهار سخا
 کلید در گنج راز نهان
 نگار عذار نگار نکات
 طیب نجیب حبیب بیان ۴۳۰
 وزیر مشیر و دبیر منیر
 سحاب گهر ریز عمان فهم
 بود قبله کعبه مدعا
 می نشاء انگیز دانش نبوش
 مالمع از و بیت لیل و نهار
 که آمد سخن از عدم در وجود
 مهین رشحه ابر احسان بود

سخن خضر پاینده عالمست
 کلیمت کورا زیانست طور
 ۴۴۰ عصای رسای کلیم زبان
 چو مریم سخن در جهان آمده
 هر آنکس که شد از سخن کامیاب
 بدهر از نبودی سخن آشکار
 سخن خضر و اوراست آب بقا
 بنزد خرد ربه برتری
 نمیشد اگر شاعر اندر جهان
 ز تعریف فردوسی نیک ذات
 بفر و شکوه و جلال و وقار
 گر اسکندر از چشمه زندگی
 ۴۵۰ ز شیرین کلامی نظامی عطا
 ز حکمت بگیتیش پاینده کرد
 نسفتی سخن هاتفی گر چو در
 نمیشد کس آگه ز ایام او
 خرد چون مرابعت هوش شد
 پر از باده نکته شد شیشه ام
 ز حکمت مرا کرد صاحب سخن
 ز تعلیم فرهنگ دانش قرین
 شب و روز در کشور مثنوی
 کشیدم زمیخانه معرفت
 ۴۶۰ نمود آنچنان خامه ام ساحری
 زدی کلام از روی چابک روی
 دلم مخزن کنج اسرار گشت

مسیح دل مرده آدمست
 معانی بیانش تجلی نور
 صفای هوای جنان بیان
 از چون مسیح بیان آمده
 توان کرد پیغمبر او را خطاب
 نمیشد عیان قدرت کردگار
 ندارد رهی بر اساس فنا
 بود شاعری بعد پیغمبری
 نبود نشانی ز نام شهان
 حکیم سخن دان شیرین نکات
 کیانند مشهور در روزگار
 نشد بهره ور بهر پاینده گی
 باو از سخن کرد آب بقا
 مسیحا صفت مرده بی زنده کرد
 ز الماس فکرت بمدح تهر
 نمیبرد هرگز کسی نام او
 کلامش بر ایم در گوش شد
 تراوش سخن کرد از اندیشه ام
 چو فردوسی آن اوستاد زمن
 شدم چون نظامی سخن آفرین
 چو خسرو زدم نوبت خسروی
 بسر ساعر نظم جامی صفت
 که از کار خود شد خجل سامری
 دو صد طعنه بر خامه مانوی
 ز اسرار مخفی خبردار گشت

چو بگرفت الفت بدیسوانه ام
بدانسان شدم کامیاب از سخن
بافساد بدخواه یا جوج کیش
ز وصف سکندر چو پیشینیان
سخن را بگیتی ز صیقل گری
بتعریف اسکندر فیلقوس
اساس سخن را بجایسی نهم
چو خسرو باین عزم بستم کمر
چو عیسی بجسم بیان جان دهم
عروس سخن را چو دانشوران
ز اندیشه ام دل تپیدن گرفت
نگردیدم از وصل او بهره ور
ز الطاف غیبی سروشم رسید
که ای عارف از عقل دانش نیوش
ترا با ثنای سکندر چسب کار
نظامی که دامان گیتی ز در
نمودست اظهار فضل و هنر
کلامش که قانون حکمت بود
اگر بعد صد سال در روزگار
نظامی صفت در جهان سخن
اگر واقفی ادعایت بود
که خواهی **نظامی** صفت بهره یاب
شوی آشنای محیط خیال
بماند بگیتی ز تو یادگار
چو ارباب دانش مکرم شوی

چو لیلی نگاری ز افسانه ام
که خسرو ز شیرین شگر شکن
بدل می خلیدم که از نظم خویش
سکندر صفت سد کشم در جهان
کنم رشک مرآت اسکندری
جهاندار و فرمانده روم و روس
چو نظم نظامی بنایسی نهم
که از مدح اسکندر نامور
بخضر سخن آب حیوان دهم ۴۷۰
کشیدم در آغوش مانند جان
همایی هوای پریدن گرفت
نهادم بزبانوی اندیشه سر
بگوش دل این نکته چون در کشید
چو دیوانگان دور از آیین هوش
چو اطفال خود را بیازی مدار
بمدح سکندر نمودست پر
ز تعریف اسکندر تاجور
به از کیمیای سعادت بود
شوی همچو اطفال آموزگار ۴۸۰
زدانش نمی زبیدت دم زدن
چو اهل سخن مدعایت بود
شوی از سخن چون مه از آفتاب
نهی پای بر صدر بزم کمال
شود نام تو چون سخن پایدار
چو خورشید مشهور عالم شوی

بامداد كلك جواهر رقم
 بكن وصف اسكندر روزگار
 مرا چونكه فرهنگ دانش اثر
 ۴۹۰ چو دانشوران جهان جلال
 ز خامه لوابی بر افراختم
 جهان معانی بتیغ زبان
 الهی مر این نامه دلپذیر
 ز دست شهنشاه کیتی ستان
 بیا ساقی ای راحت جان من
 ازان رشك سرچشمه زندگی
 بمن ده كه رفع ملالم کند
 بیا ای مغنی سرودی بکش
 رفیقو هم باش تا اصفهان
 ۵۰۰ حسینی صفت راستی پیشه ساز

نگارنده لوح یعنی قلم
 شه بحر و بر نادر نامدار
 بمدح شهنشاه شد راهبر
 نشستم بیشت سمنند خیال
 بتسخیر ملك سخن تاختم
 گرفتم باقبال شاه جهان
 كه خواندش شهنشاه نامه دبیر
 چو خاتم شرف باید اندر جهان
 فدای سرت دین و ایمان من
 كزو خضر دل راست پایندگی
 چو تو صاحب وجد و حالم کند
 كه می نیست در کام جان بیتوخوش
 عیان كن چو زنگوله راز نهان
 رسان از عراقم بملك حجاز

آغاز داستان از ابتدای برهم خوردگی ایران و طغیان افغان و معاویه

اصفهان بخت نشان و استیلاي دشمنان پراگزر ممالك ایران

نگارنده نقاش مانی شعبار
 زبردست بهرام سحر آفرین
 بتحریر آغاز این داستان
 كه چون رفت از گردش روزگار
 بمرجیس در برج قوسی قران
 ز افعال سلطان ایران زمین
 فتاد اختر دولتش در وبال

منوچهر آثار و بهزاد کار
 كزو صفحه شد رشك ارژنگ چین
 چنین صفحه را كرد گوهر فشان
 ز هجرت هزار و صد و سی چار
 زحل كرد از گردش آسمان
 هم از سیر و تأثیر چرخ برین
 بخورشید اقبالش آمد زوال

شده دولت او بنکبت بدل
 بدل شد بادبار اقبال او
 بعهدش زبس عام شد ببحساب
 سپاهش ز تقریر جنگ و ستیز
 گذشتی همه عمر او روز و شب
 جهانی ز اهمالش آمد بتنگ
 چو زاین آتش بر گشته دور
 چو بحر پر آشوب در روزگار
 چنان آتش فتنه شد مشتعل
 ز دزدان رهن در آن رستخیز
 لوایی بر افراخت هر ناکسی
 بکیتی چنان گشت آسان شهی
 وزان فتنه از قریه بی بهر باج
 یکی عزم لشکر کشی مینمود
 یکی شد ز طبل و علم سرفراز
 غرض هر وجه جای از ایران زمین (۱)
 نماندی بدان شاه بر گشته بخت
 یکی سرکش از کشور **قندهار**
 بعزم **صفاهان** کمر چست بست
 ز **افغان** خونخوار خنجر گزار
 بیاراست لشکر چو فرماندهان
 بر افراخت رایت بفر و شکوه

درآمد بقصر جلالش خلیل
 پر از فتنه شد دهر از اعمال او
 ولایات او گشت یکسر خراب ۵۱۰
 طلب مینمودند راه گریز
 بتدبیر و ترتیب عیش و طرب
 فرو برد نام شهانرا بننگ
 مخالف شد آگه ز نزدیک و دور
 بهر گوشه شد فتنه بی آشکار
 که شدی خبر دل ز جان جان زدل
 نبودی کسی مالک هیچ چیز
 شدی صاحب آبرو هر خسی
 که کردند خواهش گدایان شهی
 گرفتند هر روز چندین خراج ۵۲۰
 یکی خواهش سر کشی مینمود
 دیگر یک شدی پنج نوبت نواز
 درآمد شهی را بزیر نگین
 بجز چند شهری که بدیای تخت
 که در ایل **افغان** بد او نامدار (۲)
 که بر قصر دولت در آرد شکست
 زایل بلوچ شجاعت شعار
 همه گرد و خصم افکن و پهلوان
 بجنبید از جا چو البرز کوه

۱- نسخهٔ بن. هروجهب جای ایران زمین

۲- مقصود محمود افغان پسر میرورس خان

۵۳۰ در اندک زمانی بخیل و حشم
گرفتشی بسان نگین در میان
چو شد کار بر مردم شهر تنگ
نمودند بر درگه شه هجوم
کد ای شاه کم بخت بیدادگر
که هستی تو کم طالع و تیره بخت
بعهد تو گشتند ایرانیان
نباشد بر ازنده ات خسروی
نه اقبال یارت نه بیدار بخت
بدوور تو رفتند چو جان از اجل
۵۴۰ کنون چاره سازی کن ای پادشاه
هزاران چو شیرین شکر شکن
بعهد تو بردند ازین مرز و بوم
در ایام تو هر نگو منظری
قمر طلعتان و پری پیکران
چو این گفتگو گشت انجام یاب
کد امروز فکر مالی کنید
تمامی ایران کبودن پناه
نشستند و گفتند با یکدگر
از آنها بیاید یکی را کنون
۵۵۰ که لشکر بامداد ما آورد

بدروازه اصفهان زد علم (۱)
بیستی برایشان ره آب و نان
پس از چند گاهی ز بیم درنگ
بتعداد افزون ز خیل نجوم
شود معجز پیر زالت بسر
نزید ترا خاتم و تاج و تخت
اسیر و گرفتار و بی خان و مان
جهانرا ضرورست شاه نوی
چو شاهان نمی زبندت تاج و تخت
بیاد فنا خاک دین و دول
که شد کشتی اهل ایران تپناه
چو لیلی نکویان گل پیرهن
بعزم اسیری باقصای روم
اسیرست در دست صد کافری
دوچارند در دست اهریمنان
بفرمود آن شاه عالیجناب
پی دفع دشمن خیالی کنید
بتعجیل باهم بفرمان شاه
که در قلعه شهرست چندین پسر
ز شهر صفاهان نمودن برون
باین درد مزمن دوا آورد

۱- محمود افغان در سال ۱۱۳۳ لشکر با ایران کشید نخست کرمان را محاصره کرد پس از فتح آنجا بسمت اصفهان روانه شد عصر روز هجدهم جمادی الاولی سال ۱۱۳۳ بحوالی اصفهان رسید و روز نوزدهم بالشکر شاه سلطان حسین در شهرستانه محاربه کرد و آنانرا شکست داد و اصفهان را محاصره کرد. چنانکه مورخین نوشته اند سپاه افغان هنگام محاصره اصفهان بیش از هشت نه هزار نفر نبوده اند.

چو بر رای ایشان گرفت این قرار
 نگریدش این مصلحت دلنشین
 که هر يك ز اولاد من تاج زر
 پس از دفع دشمن بدوران من
 بفرماندهی گردد جانشین
 نشیند اگر خصم بر جای من
 بدانندیش هم گر چه خیره سرست
 دیگر باره گفتندش ای شهریار
 که سر رشته کار از دست رفت
 پسندیده ات گر چنین رای نیست
 بیچی اگر سر ازین مصلحت
 ز تنگی سپه سنگسارت کنند
 ز اعلی و ادنی و پیر و جوان
 کشتند ز اورنگ شاهی بزیر
 برون آورند آنچه داری پسر
 پس از مدتی با دو صد درد و آه
 که يك تن ز شهزادگانرا کنون
 نماییدش از کشور اصفهان
 بفرمان او مصلحت دیدگان
 بدربار شاهی رساندند زود
 مرخص چو شهزاده را کرد شاه

نمودند عرضد بآن شهریار
 بایشان بیاسخ بگفت اینچنین
 چو بنهند مانند شاهان بسر
 هم او میشود دشمن جان من
 ستاند ز من تاج و تخت و نگین
 به از پور باشد گوارای من
 ولی دشمن خانگی بدترست
 نمی آید این گفتگوها بکار
 بگو خود چه حاصل ازینگونه تفت
 جزین چاره دیگر بفرمای چیت ۵۶۰
 بود بد برایت بچندین جهت
 رعیت سیمه روزگارت کنند
 نمایند بسر تیر طعنت نشان
 نمایند چون سنجرت دستگیر
 گذارند بر فرقشان تاج زر
 بارگان دولت چنین گفت شاه
 بر آرید از قید و محبس برون
 بدون تأمل بزودی روان
 یکیرا ز شهزادگان جهان
 شهبش بعد پسابوس رخصت نمود ۵۷۰
 بدر رفت مانند تیر نگاه (۱)

(۱) هنگام محاصره اصفهان بزرگان قزلباش مصلحت چنین دیدند که یکی از شاهزادگان را ولیعهد کرده و بسمتی روانه کنند که شاید جمعیتی فراهم آورده بر سر افغانند آیند نخست سلطان محمد میرزا پسر بزرگ شاه سلطان حسین را برگزیدند چون وی مستعد نبود استعفا کرد و آنگاه صفی میرزا پسر دوم را برمسند سلطنت نشانند و او پانزده روز ولیعهد بود بر خلاف رای پدر

ز خوف عدو رو نکردی به پس
 چو اعدا ازین قصه آگه شدند
 بتعجیل ره هرچه کردند طی
 در مدعاشان نیامد بکف
 بمنزلکه خویش گشتند باز
 پس از چند روزی باهل حصار
 که از جنس ما کول در آن دیار
 چنان تخم گندم فتاد از میان
 ۵۸۰ بفرص مه ار دست کس میرسید
 همه مهربان مادران جای نمان
 مصور اگر شکل نان میکشید
 گریزان پدر بد ز اطفال خویش
 اگر آدمی زاده بی نام نمان
 توانستی انسان اگر بر فلک
 قدم مینهادی باوج زحل
 نمودی برای خودش سدّ جوع
 ز کرس افکند حوت را هم پشت
 بیک لحظه در تابه آفتاب
 ۵۹۰ ز خرچنگک تا عقرب کینه کوش
 ز پروین و جوزا و نجم فلک
 سموات را چون خرابات خاک

چو مرغی که در میرود از قفس
 روان از پی زاده شه شدند
 نشانی ندیدند از کرد وی
 بهم چون صدف سوده دست اسف
 چو مفلس بسوی وطن بی نیاز
 چنان تنگ گردید از قحط کار
 نشان کس نمی یافت سیمرغ وار
 که از نام وی هم نماندی نشان
 بزیرش ز چرخ برین میکشید
 بخوردند خود زاده را گربدسان
 شهب با جواهر ازو میخرید
 که در مانده هر کس باحوال خویش
 شنیدی ز کس دادی از شوق جان
 سبک سیر گردد بسان ملک
 بریدی سر تور و جدی و حمل
 بیرج دگر کردی آنکه رجوع
 پس آنگاه سرین در آرد بدست
 کند ماهی و مرغ را چون کباب
 کند زهر این هر دو بر خویش نوش
 پزد آش بغرا بدیگ ملک
 نمودی وی از نام جنبنده پاک

→ بعضی از اردکان دولت را که منافق میبنداشت میخواست از میان بردارد پادشاه راضی نمیشد اونیز
 استعفا کرد بعد از آن ظهیراسب میرزا پرسوم را وایعهد کردند او باتفاق جمعی از بزرگان ودو بست
 نفر سپاهی شب ۲۷ شعبان ۱۱۳۳ از اصفهان فرار کرده از بیراهه بقزوین رفت .

رسید عاقبت کار محصور یسان
نماندی بجز نام جنبنده‌یی
کدایی نمودند شهزادگان
پسر با پدر گشت بیگانه خو
ز بی قوتی نه کسی را توان
بخساک مذلت عزیزان همه
چنین دستگاهی بدست اجل
فقیهان و زهاد پرهیزکار
نخورد آنکه با قند بادام را
نخورد آن عزیز که از ناز نان
کسی کو زدی پنجه با تره شیر
نماند آنکه بد گرد رستم فکن
بدی آنکه میخوارگی پیشه‌اش
بجز خون دل ساقی باده نوش
ز مینای خوبان پیمان گسل
بجسم عزیزان گل پیرهن
زمین تنگ شد بسکه بر مردگان
ز تنگی نیمرد در آن دیار
بر ایشان شدی کار تنگ آنچنان
باین آرزویی که شاید سپاه
فزونتر ز ده ماه ایوب وار

بجاییکه در کشور اصفهان
بجز طایسر روح پرنده‌یی
فتاده همه در بدر بهر نان
شدند آدمیزادگان دانه جو
نه بر تن چو تصویر نقاش جان
چو سایه در افتاده یکسان همه
نیفتاده هرگز ز روز ازل
شدند آدمی خوار گفتار وار ۶۰۰
بدندان کشید آدم خام را
شدش قوت مثل هما استخوان
نه قوت پیایش نه در دست گیر
ز بی قوتی قوتی در بدن
پر از خون آدم شدی شیشه‌اش
نمیدید در خانه می فروش
تراوش نمیکرد جز خون دل
کفایت نمیکرد گور و کفن
بر ایشان شکم گشت کور روان
شب و روز کمتر ز چندین هزار ۶۱۰
که بگریست کافر بر احوالشان
بد امدادشان آورد پور شاه
باین درد بودند دایم دوچار (۱)

(۱) محاصره اصفهان مدت هفت ماه و بیست و سه روز طول کشید از بیست و دوم جمادی الاولی

۱۱۳۳ تا پانزدهم محرم ۱۱۳۴ .